

## یادی از «اول مهر»، روز شروع مدارس در ایران

... زندگی راستی چه زود می‌گذرد! انگار همین دیروز بود. وقتی که از مدرسه می‌آمدیم، با بغضی چمبره زده در گلو و کف دستی

تاول زده از ترکهٔ آلبالو، و مادر که دلسوزانه به تسلائی ما، و یا شاید به دلجوئی از خودش، با همهٔ دانایی که داشت زمزمه

می‌کرد: «بچه جون تو هنوز نمیدونی. از قدیم گفته‌اند چوب معلم گله ...!»

واقعا که زندگی راستی چه زود می‌گذرد! انگار همین دیروز بود که مادر با تعجیل و شتابی در قدم‌هایش دست تو را گرفته بود و

در درازنای خیابانی آنسوترک محله و خانه کشیده می‌شد و به دنبال خودش می‌کشاندت. دیر شده بود. آنقدر که در خانه دل‌دل

کرده بودی و به دلشورهٔ اولین روز مدرسه پا از پا برنداشته بودی، دیر شده بود.

مادر با گام‌های کشیده‌اش تو را به دنبال می‌کشید و بال چادرش در باد بال‌بال می‌زد و کشیده می‌شد. رگه‌ای از سوز سرما در

تن هوا بود. دست مادر اما گرم و مهربان. گاهی که قدم‌هایش را سست می‌کرد تا نفست راست شود و پس نیفتی، فرصتی

می‌شد تا نگاهت به نگاهش بیفتد. نگاهی که آمیزه‌ای از غرور و ترحم بود. (غرور شاید از اینکه فرزندش به بار نشست و به سن

مدرسه رسیده. ترحم اما چرا. . .!?)

می‌بردت تا تو را به مدرسه بسپاردت. می‌رفتید تا تو بمانی و او برگردد.

تجربهٔ اولین جدایی‌ات شاید.



تو در آن سوی در و دیوار و نیمکت و تخته‌های سیاه می‌ماندی و مادر تمام راه را، و این بار نه به شتاب، که انگار دل شکسته و

پاره‌ای از جانش در جایی جای مانده برمی‌گشت، شاید حتی پای چشمش هم تر شده بود. نمی‌دانستی. ولی این را می‌دانستی و

حتما امروز هم به یاد داری. اینکه چه دلتنگ شده بودی. چه تنها مانده بودی. غربت غروبی پاییزی بر دلت نشسته بود و تو در خودت شکسته بودی. . . مادر رفته بود و تو انگار تازه معنای آن حس ترحم را در نگاهش می فهمیدی. راستی که چقدر قابل ترحم بودی آن روز. . .

روز اول مهر ماه سالی که برای اولین بار به مدرسه رفتی. . .

زندگی راستی چه زود می گذرد. انگار همین دیروز بود. درازنای درد را می گویم که از بند انگشت شروع می شد و تا فرق سر تیر می کشید.

درد که می گویم، نه آنقدر سخت که مثل مردن. شاید آنقدر تلخ و عذاب آور که مثل شکنجه.

معلم خط را می گویم. قلم های نی را که یادت هست؟ بارها از خودمان پرسیدیم چرا وقتی معلم خط با هر چه زور که داشت شکنندگی انگشتانمان را در بند بند نی ضرب می کرد، قلم نی نمی شکست!؟

راستی که چه قلم هایی داشتیم. چه شیشه های مرکب هایی. چه لایقه های دواتی. . . یادت هست؟ چه خطی می نوشتیم. «جور استاد به از مهر پدر» چه می دانستیم. شاید هم استاد خط داشت جور مهر پدر را می کشید و ما نمی فهمیدیم.

حرف مادر را یادت هست؟ اینکه: «بچه جون تو هنوز نمی فهمی. از قدیم گفته اند چوب معلم گله» و عجیب اینکه امروز و هنوز هم نمی فهمیم. اینکه چرا و چطور یک معلم می توانست آنهمه بد باشد.

ولی نه. از حق هم نباید گذشت. معلم ها همه هم آنقدرها بد نبودند. از اجبار و اتفاقی که شاید چند نفری را هم به کلاس و لباس معلم ها کشانده بود بگذریم، به گذار ایثار و مدرا و محبت می رسیم که بسیاری از معلمان من و تو از ساکنان قانع و صبور آن بودند.

چارسوق این گذر به شمع وجود آن نازنینان روشن بود، و هم آنان، قلندران بیدار شب های بلند ندانستن های من و تو بودند. پس، یادشان در تاریکخانه خاطر ما روشن باد.

راستی که این قافله عمر چه زود می گذرد! اول مهر ماه سالی که پشت نیمکت مدرسه ای در جایی از آنجا که زبان همکلاس و معلم و درس و کتابش زبان مادر بود و زبان مادری مان بود، تا امروز اول مهر ماه که ایستاده یا نشسته ای در گوشه ای از سرزمینی که پدری نیست و زبانش هر چه که هست، مادری نیست.

راستی که چقدر دلم تنگ است برای آن نیمکت چوبی رو به تخته سیاه مدرسه‌ام. برای همهٔ بچه‌ها در حیاط مدرسه. برای نقشهٔ ایرانی که آنجا در کلاس و بر دیوار آویزان بود. برای صدای گرم و روشن معلم که به زبان مادری از سرزمین پدری می‌گفت. . .



و بالاخره که امروز، در خطی از مدارات دوم یا سوم زمین باز به هم می‌رسیم. با کوله‌باری از خاطرات و یادها. خاطرات و یادهایی که در گذران اینهمه سال جای جای کمرنگ و بیرنگ شده. درست مثل رنگ جوگندمی موهای من و تو. به هم می‌رسیم. نگفته، انگار که گفته‌ایم، گذشته‌ها گذشته. حالا دیگر نگران سرزمین پدری‌امان هستیم و زبان مادری بچه‌هایمان. قافلهٔ عمر می‌گذرد. و چه تند و با شتاب. من و تو نیز با این قافله همراهیم و می‌رویم. خاطرات و یادهایمان پاک و کمرنگ می‌شود. رشته‌های نقره‌ای و سفیدی که به نقد جوانی خریده‌ایم، زینت موهایمان می‌شود و نگاه‌هایمان نگران آینده است. ما - من و تو - ما همدرس و مدرسه‌ای‌های قدیم. همکلاسی‌های آن روزها. . .